

کتابفروشی کوچک بروکن ویل

کاتارینا بیوالد

ترجمه لیلا کُرد



کتاب کرله پشئی

سرش را حرکت دهد، سمت راست را می‌پایید و بعد هم کتاب را می‌برد بالا و دوباره غرق داستان می‌شد.

درحقیقت، سارا تمام جزئیات خیابان را تا حدودی زیر نظر داشت. می‌توانست درخشش آخرین پرتو خورشید عصرگاهی را روی اس‌یووی‌های براق توصیف کند، مرتب و منظم بودن نوک درخت‌ها را و اینکه سلمانی پنجاه متر دورتر یک تابلوی لمینیت با نوارهای میهن‌پرستانه قرمز، سفید و آبی داشت. فضا پر بود از عطر پای سیب تازه. این بو از کافه پشت سرش می‌آمد که بیرونش چند زن میانسال نشسته بودند و با انزجاری آشکار نگاهش می‌کردند؛ حداقل سارا که این‌طور به نظرش رسید. هر بار که سارا از بالای کتابش نگاه کرد اخم کردند و به آرامی سر تکان دادند، انگار او با خواندن کتاب در خیابان، قانونی نانوشته از آداب و معاشرت را زیر پا گذاشته بود.

سارا موبایلش را آورد بیرون و دوباره تماس گرفت. پس از نه بار زنگ خوردن قطع کرد.

ایمی هریس کمی دیر کرده بود. مطمئناً دلیل و توضیح کاملاً موجهی وجود داشت. شاید پنچری لاستیک. تمام شدن بنزین. دو ساعت و سی‌وهفت دقیقه تأخیر - دوباره به گوشی‌اش نگاه کرد - خیلی راحت پیش می‌آمد.

هنوز نگران نشده بود. ایمی هریس نامه‌هایی درست و حسابی می‌نوشت؛ روی کاغذهای واقعی ضخیم و شیرین‌رنگ قدیمی مخصوص نامه. به هیچ‌وجه امکان نداشت کسی که روی چنین کاغذهایی نامه می‌نوشت، یک دوست را در شهری غریبه رها کند یا آن‌طور که مادر سارا گفته بود یک قاتل زنجیره‌ای و جامعه‌ستیز با تمایلات سادیستی مازوخیستی از آب دربیاید.

«بخشید عزیزم!»

زنی کنار سارا ایستاده بود. نگاهی به ظاهر صبورانه به سارا انداخت.

«می‌تونم کمکت کنم؟»

کتاب ۱: زندگی *

زن غریبه‌ای که در خیابان اصلی شهر هوپ^۱ ایستاده بود از شدت معمولی بودن تقریباً افتضاح بود. هیکلی باریک و استخوانی در پالتویی پاییزی که برای این وقت از سال زیادی خاکستری و گرم بود. یک کوله‌پشتی کنار پایش روی زمین بود و یک چمدان خیلی بزرگ به یکی از پاهایش تکیه داشت. از نظر کسانی که اتفاقی شاهد ورود این زن بودند، بی‌ملاحظگی بود که کسی تا این اندازه نسبت به وضع ظاهری‌اش بی‌توجه باشد. انگار برایش مهم نبود که روی این آدم‌ها تأثیر خوبی بگذارد.

موهای زن که سایه‌ای از یک قهوه‌ای معمولی داشت چنان بی‌دقت با گیره‌ای پشت سرش بسته شده بود که حلقه‌هایی گره‌خورده از آن هنوز بر شانه‌هایش رها بود. جایی که صورتش باید می‌بود کتاب دختر قدیمی‌پسند لونی‌زا می‌آلکوت قرار گرفته بود.

ظاهراً آمدن به هوپ اصلاً برایش اهمیتی نداشت. انگار با کتاب و باروبندیل و موهای شانه‌نشده پشت سرش فرود آمده بود آنجا، درحالی‌که می‌توانست در هر شهر دیگری از جهان فرود بیاید. با اینکه در یکی از زیباترین خیابان‌های شهرستان سِدار^۲ ایستاده بود و حتی شاید در زیباترین خیابان در کل منطقه آیووا^۳ جنوبی، چشم‌هایش فقط یک چیز را دنبال می‌کرد و آن یک چیز کتابش بود.

البته که بی‌اعتنایی بی‌اعتنا هم نمی‌توانست باشد. هرازگاهی یک جفت چشم درشت خاکستری از لبه کتاب دزدکی نگاهی می‌انداخت به اطراف. درست مثل سنجابی که سرش را راست بگیرد تا از اوضاع و احوال دوروبرش باخبر شود، او هم کتاب را می‌برد کمی پایین‌تر و به سرعت سمت پیش را نگاه می‌کرد و بعد تا جایی که لازم نباشد

1. Hoop شهری ساخته و پرداخته‌شده در ایالت آیووی آمریکا.

2. Cedar County

3. Iowa ایالتی در آمریکا.

زن یک پاکت قهوه‌ای خرید را که پر بود از مواد غذایی تکیه داده بود به پهلوش؛ یک قوطی سوپ گوجه‌فرنگی کمپیل^۱ به طرز خطرناکی لبه پاکت تلوتلو می‌خورد.

سارا گفت: «نه، ممنونم. منتظر کسی هستم.»

«البته.»

لحن صدای زن با سرخوشی و مهربانی همراه بود. زن‌های بیرون کافه، کل این مکالمه را با علاقه دنبال می‌کردند.

«اولین باره اومدی هوپ؟»

«قراره برم بروکن ویل.»

شاید تصور سارا بود، ولی انگار زن اصلاً از آن جواب خوشش نیامد.

قوطی سوپ بدجوری تکان خورد. بعد از چند لحظه زن گفت: «متأسفانه باید بگم

بروکن ویل همچین شهری هم نیست. اونجا کسی رو می‌شناسی؟»

«قراره پیش ایمی هریس بمونم.»

سکوت.

سارا گفت: «مطمئنم که توی راهه.»

«به نظر می‌رسه به امان خدا رها شدی عزیزم.» زن مشتاقانه چشم دوخت به سارا.

«یالا، بهش زنگ بزن.»

سارا با بی‌میلی یک بار دیگر موبایلش را آورد بیرون. وقتی زن غریبه برای شنیدن زنگ تلفن سرش را چسباند به گوش سارا، مجبور شد خودش را محکم نگه دارد که

نیفتد.

«به نظرم خیال نداره جواب بده.»

سارا تلفن را برگرداند توی جیبش و زن کمی رفت عقب.

«خیال داری اونجا چیکار کنی؟»

«برای تعطیلات می‌رم اونجا. می‌خوام یه اتاق اجاره کنم.»

«و حالا اینجا به امان خدا رها شدی. عجب شروع خوبی! امیدوارم که پول پیش

تاده باشی.» پاکت خرید را گذاشت روی بازوی دیگرش و انگشت‌هایش را گرفت

سمت صندلی‌های بیرون کافه. «هَنک!» با صدایی بلند رو به تنها مردی که آنجا

نشسته بود گفت: «این دختر رو برسون بروکن ویل، باشه؟»

«هنوز قهوه‌ام رو تموم نکردم.»

«پس قهوه‌ات رو هم با خودت ببر.»

مرد غرولندی کرد، اما مطیعانه برخاست و داخل کافه ناپدید شد.

زن ادامه داد: «اگه جای تو بودم، همون اول هیچ پولی پرداخت نمی‌کردم. موقع

برگشتن پول می‌دادم و تا اون موقع هم پولم رو حسابی قایم می‌کردم.» و سرش را چنان

شدید تکان داد که قوطی سوپ گوجه‌فرنگی دوباره به طرز خطرناکی تلوتلو خورد. زن

برای محکم‌کاری اضافه کرد: «منظورم این نیست که همه توی بروکن ویل دزدن، ولی

اونها مثل ما نیستن.»

هَنک با لیوان کاغذی قهوه‌اش برگشت و چمدان و کوله‌پشتی سارا را پرت کرد روی

صندلی عقب ماشینش. سارا با احتیاط و جدی نشست روی صندلی جلو.

زن با دست آزادش دو بار کوبید روی سقف ماشین و گفت: «یالا، تا اونجا

برسونش، هَنک.» خم شد سمت شیشه باز ماشین. «اگه نظرت رو عوض کردی،

همیشه می‌تونم برگردی اینجا.»

هَنک با بی‌تفاوتی گفت: «پس به طرف بروکن ویل.»

سارا دست‌هایش را قلاب کرد روی کتابش و سعی کرد آرام به نظر برسد. ماشین

بوی قهوه می‌داد و اسپری بعد اصلاح ارزان قیمت.

«اونجا می‌خوای چیکار کنی؟»

«کتاب بخونم.»

هَنک سری جنباند.